

انسان دنیای خود را گسترش می دهد

« چگونه انسان غول شد »

جلد سوم

ایلین - سیگال ترجمه : محمد تقی بهرامی حران

۷۸





۱۲۱
م. ایلین - ی. سگال
Y. SEGAL - M. ILYIN

۷۸

افسان

دنیای خود را گسترش می دهد

قرون وسطی و تجدید حیات فرهنگی

جلد سوم «انسان چگونه غول شد»

ترجمه محمدتقی بهرامی حران



مجموعه کتابهای علمی، تاریخی و فلسفی

م. ایلین - ی. سگال

انسان دنیای خود را گسترش می دهد

The Giant Widens His World

ترجمه محمدقی بهرامی حران

چاپ اول: ۱۳۵۳ - چاپ دوم: ۱۳۵۵

چاپ سوم: ۱۳۵۷

چاپ چهارم: ۱۳۵۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

بخش نخست:

- | صفحه | | |
|------|---|-------------------------------|
| ۱۴ | > | ۱. رومیان باستان |
| ۱۹ | > | ۲. علم به صومعه پناه می‌بری |
| ۲۵ | > | ۳. دنیا بار دیگر کنگر می‌گردد |
| | > | ۴. هنوز هم نور از شرق است |

بخش دوم:

- | | | |
|----|---|--|
| ۲۹ | > | ۱. بازیگران تازه‌ای بر صحنه ظاهر می‌شوند |
| ۳۶ | > | ۲. سفری دیگر |
| ۴۵ | > | ۳. آغاز روشنگری در روسیه |
| ۴۸ | > | ۴. دو همسایه |

بخش سوم:

- | | | |
|----|---|-------------------------------|
| ۵۵ | > | ۱. لوت‌های شرق |
| ۶۲ | > | ۲. کاخ خلیفه و دکان کتابفروشی |
| ۷۳ | > | ۳. سفری دوباره از شرق به غرب |

بخش چهارم:

- | | | |
|----|---|-------------------|
| ۸۵ | > | ۱. گسترش دوباره |
| ۸۴ | > | ۲. گردشی در بازار |
| ۸۷ | > | ۳. قلب یگانه |

بخش پنجم:

- | | | |
|-----|---|--------------------------|
| ۹۶ | > | ۱. کتاب، مدرسه و دانشگاه |
| ۱۵۱ | > | ۲. ماجرای برنارو ابلار |
| ۱۵۲ | > | ۳. برج جادو |
| ۱۱۵ | > | ۴. پرستی از ستارگان |
| ۱۱۵ | > | ۵. کشیش کیمیاگر |
| ۱۱۲ | > | ۶. خطری دیگر |
| ۱۲۵ | > | ۷. غول پیروز می‌شود |

در نزدیکی شهر رم، یکی از ملازمان شاه گوت حکومتی تشکیل داد. شاه گوت، به اصطلاح، این سرزمین را از کیسه خلیفه به ملازم خود بخشیده بود. اکنون با آنکه گوتها بر سراسر ایتالیا حاکم بودند، این تغییر حکومت هیچ دگرگونی‌ای در وضع بردگان به وجود نیاورده بود. این بردگان، همان بردگانی بودند که دروازه‌های رم را به روی گوتها گشودند و حالا سروران جدید دوباره آنها را به باغبانی و شخم‌زنی گمارده بودند.

در بسیاری از جاها، عده‌ای از مالکان رومی از مهلکه جان به در برده و زنده مانده بودند - یا بهتر است بگوییم عمرشان آنقدر دوام یافته بود - تا در عصر جدید هم زندگی کنند. تا آنجا که می‌توانستند می‌کوشیدند خود را با نظام زندگی نو، که برای آنها مبهم و هراس‌انگیز بود، سازگار گردانند. هر سال برای دادن مالیات به راون^۱، پایتخت و خزانه مرکزی شاه گوت می‌رفتند. مجبور بودند همه سال یک سوم دارایی خود را به این طریق به گوتها بدهند و این به‌شکرانه آن بود که از هجوم آنان جان به در برده و زنده مانده بودند.

پایتخت جدید با پایتخت پیشین، رم، تفاوت بسیار داشت؛ مانند قلعه‌های شمال ایتالیا دارای برج و بارو بود. برفراز پرستشگاههای کافران باستان صلیب افراشته بودند. آنجا که داوران رومی به‌شور می‌نشستند محراب عبادت گردیده بود. حالا دیگر شاه گوت خود را اوگوستوس^۲ می‌خواند و به‌هنگام پذیرش سفیران بیگانه شغل ارغوانی بر تن و دیهیم تابناک بر سر داشت.

میان این اوگوستوس، اما، با اوگوستوس پیشین چه بسیار فاصله بود! نمی‌توانست به لاتین بخواند یا بنویسد، حتی نمی‌توانست زیر حکمها و فرمانها را امضا کند. هرگاه لازم می‌شد برای شاه کشور همسایه - شاه بورگاندی یا شاه فرانک - پیامی

2. Ravenna.

3. Augustus.

بفرستد، دیپروورایزن خود، کاسیودوروس^۴ را فرا می خواند. کاسیودوروس که زمانی یکی از سناتورهای سرشناس رم بود، فرمان را اطاعت کرده با لوحه‌ای مومین حضور می یافت و، چون دیپری فرمانبردار، آنچه سرورش می گفت می نوشت. کاسیودوروس هیچگاه این امید را از دست نمی داد که می توان به آن وحشیان خواندن و نوشتن آموخت. می دانست که گوتها بی دانش به هیچ جا نمی توانستند رسید.

حکومت هنوز برای «اوگوستوس»، این رئیس قبیله‌های بربر، چیز تازه‌ای بود؛ بی یاری رایزنان و کارگزاران رومی هرگز نمی توانست حکومت کند و بر دشواریهای اداره کردن کشور چیره شود. گوتها به قدرت ارج بسیار می نهادند. می گفتند جنگجو باید بداند شمشیر را چگونه می توان به کار برد نه قلم را. حاکم اگر خواندن و به کار بردن قلم را نداند چگونه می تواند از عهده کشورداری برآید. کاسیودوروس، مسلح به سلاح قلم، با احترام به سرور خود راه می نمود و او چون نوآموزی به سخنان استاد گوش فرا می داد.

تئودوریک^۵ دختری داشت به نام آمالسووتنا^۶. او پیش از پدر خود از سودسندی خواندن و نوشتن آگاه بود. با شوق بسیار کتابهایی فراهم آورد و با زبان دانش و فرهنگ آشنا گردید. چند سالی نگذشت که توانست نوشته‌های ورجیلیوس^۷ (ویرژیل) را از لاتین به یونانی برگرداند. پسرش آتالاریک^۸ وارث تاج و تخت نیای خود می شد؛ با آنکه قوانین گوت خواندن و نوشتن را برای کودکان ممنوع کرده بود آمالسووتنا فرزند خود را نزد استاد فرستاد تا خواندن و نوشتن بیاموزد.

چند تن از پیران و دلاوران درباری وقتی از این خبر آگاه

4. Cassiodorus.

5. Theodoric.

6. Amalsuntha.

۷. Vergilius.

8. Athalaric.

شدند نزد شاه رفتند و سرزنش کنان از او خواستند که از این کار جلو بگیرد. گفتند این برای کودکان دیگر سرمشق بدی خواهد شد. وقتی خود شاه قانون را محترم نشمارد از دیگران چه توقعی می‌توان داشت! کودک گوت برای آنکه رزمنده دلیری گردد نیازی به خواندن و نوشتن ندارد. از این گذشته، هرگاه، حتی یک بار از چوب استاد بهراسد هرگز نخواهد توانست در برابر شمشیر تیز دشمن تاب بیاورد.

کاسیودوروس به آرامی این سخنان را می‌شنید و در دل نسبت به این وحشیان احساس نفرت می‌کرد؛ از این احساس، اما چیزی نشان نمی‌داد. گذشته اینان چه بود؟ وحشیگری و نادانی. تاسیتوس⁹ وقایع نگار، همین چند سال پیش نوشته بود که ژرمنها چگونه کودکان برهنه و کثیف خود را میان خوکان و گاوان می‌پروردند. در یکی از گزارشهایی که به سزار می‌دادند چنین آمده بود: ژرمنها به کودکان خود راهزنی می‌آموزند و این کار را به هیچ روی ننگ نمی‌دانند. کاسیودوروس همچنین در یکی از نوشته‌های پلینی¹⁰ خوانده بود که یکی از تیره‌های ژرمن کرانه یکی از دریا‌های شمال خانه‌های خود را روی توده هیزم می‌ساختند و از کشاورزی چیزی نمی‌دانستند.

تئودوریک به کاسیودوروس فرمود تا تاریخ قوم گوت را بنویسد. این کار دشواری بود چون این قوم گذشته درخشانی نداشت. کاسیودوروس به قدرت فرهنگ ایمان داشت و معتقد بود که سرانجام بر بی‌فرهنگی و توحش چیره خواهد شد...

گذشته از کاسیودوروس، تئودوریک راین دیگری داشت به نام بوئه تیوس¹¹. او نیز از نجیب‌زادگان رم بود. به دانش عشق می‌ورزید و بهترین جای خانه‌اش را خاص کتابهای خود گردانیده بود. در اوقات فراغت به تحصیل اصول

هماهنگی در موسیقی می پرداخت. برای دریافت پیوند میان عدد و صوت، تارهایی روی تخته‌ای چوبین استوار کرد و از کوتاه و بلند کردن تارها دریافت که صدا کم و زیاد می‌گردد. کتابی در باره موسیقی نوشت که تا چند قرن مورد توجه بود.

به مکانیک علاقه داشت. برای تئودوریک ساعتی ساخت که علاوه بر نمودن وقت، حرکت اجرام آسمانی را نیز نشان می‌داد. پادشاه بورگوندی، همسایه تئودوریک، وقتی از وجود چنین ساعت آبی و آفتابی آگاه شد، کسی را نزد تئودوریک فرستاد و از او خواست یکی از آن ساعتها را برای او بفرستد. بوئه تیوس ساعت را ساخت و فرستادگان تئودوریک، با یکی از پر ارزشترین هدیه‌ها راهی لیون^{۱۲} شدند.

بوئه تیوس مشمول عنایت خاص تئودوریک شد و کاسیودوروس به دستور وی نامه‌ای به بوئه تیوس نوشت:

«به کمک ترجمه‌های لاتین شماست که امروز مردم می‌توانند هیأت پتوله‌مایوس^{۱۳} [بطلیموس] و هندسه ایوکلیدس^{۱۴} [اقلیدس] را مطالعه کنند. به همت شماست که بحث میان افلاطون، دانش پژوه علوم معقول و الهیات و ارسطو بینانگزار منطق، اکنون به زبان مردم رم بازگو می‌شود. آرخی‌میدس^{۱۵} [ارشمیدس]، عالم مکانیک را شما از طریق زبان لاتین به ما شناساندید. آثار عظیمی که اندیشمندان یونان در زمینه دانش و هنر پدید آوردند به همت شما جذب فرهنگ روم شد.»

بوئه تیوس پس از خواندن این نامه گفت: «می‌دانم این را کاسیودوروس نوشته است. بربرهای گوت صد سال دیگر هم نمی‌توانند از سخنان ارسطو و پتوله‌مایوس چیزی بفهمند.»
بوئه تیوس همه اوقات خود را صرف کتاب می‌کرد.

12. Lyoun.

13. Ptolemaios.

14. Euklidos.

15. Archimedes.

نیخواست بپیند یا بداند در دنیا چه می‌گذرد و بر سر شهر جاویدان و امپراتوری مغرور روم چه آمده است. وحشیان سیل آسا به کشورسرازیر شدند. آن عده از مردم که توانسته بودند از کشتار آنان جان به در ببرند قربانی قحطی و طاعون گردیدند. سناتورهای روم، رومی بودن خود را از یاد برده پیش آن قوم وحشی به خاک می‌افتادند به این امید که کمی از دارایی خود را از چپاول آنها حفظ کنند ولی امید بیهوده‌ای بود چرا که با سخنان دوستانه نمی‌توان سیل را از پیشروی باز داشت. این سیل خروشان هرچه رومیان داشتند با خود می‌برد - تنها نه‌دارایی و امتیازها، که فلسفه، هنر و دانش آنان را نیز فرو می‌بلعید.

شاید برای جلوگیری از این سیل هنوز دیر نشده بود. از این رو، بوئه تیوس می‌کوشید با سناتورها گفتگو کند. برای سزارها که هنوز در بوزان تیون^{۱۶} [روم شرقی] حکومت می‌کردند نامه‌هایی فرستاد. برای نجات کشور، چشم امید همه به روم شرقی بود چون هنوز دامنه حمله به آنجا نرسیده بود. شبکه این توطئه از راوننا تا روم شرقی گسترده بود؛ دشمن، اما، به رازی برد و توطئه کشف شد.

تئودویک خشمگین شد و بوئه تیوس را به زندان افکند. بوئه تیوس، در پس دیوارهای سنگی زندان، چشم به راه مرگ، تسلای خویش را در فلسفه یافت. در زندان کتابی نوشت و آن را تسلای فلسفه نام نهاد. هیچ راه‌گریزی نبود؛ بردرسنگین زندان قفل محکمی زده بودند و نگهبانان رانمی‌شد بارشوه فریفت. دوستانش اجازه ملاقات نداشتند؛ بیرون از زندان مگر دوستانی برای او مانده بود؟ با این حال، تنها نبود؛ کتابهای خود را داشت. سقراط با او بود. او نیز، مانند بوئه تیوس، وقتی در زندان بود تسلای خویش را در فلسفه می‌جست. گذشته از سقراط، با دیگر خردمندان

16. Buzantion. (بیزانس)

باستانی مصاحب بود. به راستی، اما، تسلی یافتن از مردی که خود به مرگ محکوم شده بود چه دشوار بود! بوئه تیوس سخت غمگین و ناامید گردید. فروغی بر زندگی تاریکش نمی‌تایید. دریافت که هیچ چیز ماندنی نیست؛ همه درگذرند و در این دنیا خاک و نابود می‌شوند، حتی «شهر جاویدان» نمی‌تواند در برابر نیروی ویرانگر زمان تاب بیاورد.

قلم را همچنان بر صفحه کاغذ می‌تازاند و یک‌دم از اندیشیدن باز نمی‌ماند. بیرون از چهار دیواری زندان، جلاد سرگرم تیز کردن تبر بود تا سراندریشمند زندانی را از تن جدا کند. بوئه تیوس این «آخرین بازمانده رومیان» سرانجام سرش از تن جدا شد.

اکنون ببینیم بر سر کاسیودوروس چه آمد؛ آیا او را هم کشتند؟ مگر اونیز رومی نبود؟ آری، بود. کمتر از بوئه تیوس هم شیفته فرهنگ باستان نبود. آنچه، اما، او را از مرگ رها نید این بود که در توطئه شرکت نداشت. تاریخ بسیار می‌خواند و می‌دانست که هیچ‌گاه نمی‌توان آن را از حرکت باز داشت و یا به مسیر دیگری انداخت. او نیز برای حفظ فرهنگ تلاش می‌کرد از راه دیگر، اما، و با شیوه خاص خود.

از کار خود کناره گرفت، به ملکی که در جنوب ایتالیا داشت رفت و صومعه‌ای ساخت. این صومعه، یکی از صومعه‌های نخستین جهان بود. آن را «ویواریوم»^{۱۷}، یعنی جان‌پناه نام نهاد. امیدوار بود در اینجا آنچه پس از هجوم وحشیان از فرهنگ باستان باقی مانده بود حفظ کند. به صومعه نشینان می‌گفت: «هیچ زبانی گویاتر و رساتر از تاریخ نیست.» راهبها از بامداد تا شامگاه حکمت یونان و روم را ثبت می‌کردند.

سالها بر این منوال گذشت.

سلطنت اوستروگوت^{۱۸}ها بر ایتالیا دیری نپایید. اکنون

17. Vivarium.

18. Ostrogot.

نیمه قرن ششم میلادی بود و لوئیسبارد^{۱۹}ها بر راوننا فرمان می‌راندند. در جنوب، در صومعه ویواریوم، زندگی چون گذشته به آرامی در جریان بود. راهبان آرامانه کار عظیم خود را پی می‌گرفتند و یک روز هم از کار خود دست نمی‌کشیدند. چون زنبوران عسل شیره گلهای حکمت و خرد باستانی را برای آیندگان می‌گرفتند. کاسیودوروس، پدر روحانی نوباوه حکمت اکنون پیرمردی بود که سال عمرش از نود می‌گذشت. برای مردن وقت نداشت؛ گفتی مرگ نمی‌خواست به درون حجره‌های صومعه بیاید و این از دنیا گریختگان را از کار نوشتن بازدارد. کاسیودوروس گاهی سر خود را از روی کتاب برمی‌داشت و به کوههای آبی مه‌آلود دور دست می‌نگریست: خیابانهای رم، جوانی و دوستان خود را می‌دید. بوئه تیوس را می‌دید و کتاب تسلائی فلسفه او را به یاد می‌آورد. سالها از مرگ عاملان مرگ بوئه تیوس می‌گذشت. تئودوریک در مقبره خود آرمیده بود. دخترش، آمالسونتا، نیز در قید حیات نبود. بربرها او را کشتند چرا که حاضر نشده بود به شیوه آنها زندگی کند.

رم باستانی از میان رفته بود، کتابها، اما، هنوز زنده بودند. آری، دانش باید صدها سال زنده می‌ماند. کاسیودوروس بسیار علاقه داشت که دانش را چون میراثی عزیز برای نسلهای آینده حفظ کند. پس فرهنگی از ادبیات و هنر پرداخت. باهفت هنر آزاد یا هفت علم، یعنی دستور زبان، معانی بیان، منطق، حساب، موسیقی، هندسه و نجوم آشنا بود. چگونه می‌شد همه این دانشها را در یک کتاب گرد آورد؟ دستهای ناتوانش می‌لرزیدند. قلبش خسته و افسرده بود. به راستی، این قلب در طول نود سال پر از سختی چه بسیار تپیده بود!

پیرمرد حس می‌کرد هنوز زمان مرگش فرا نرسیده است:

باید کتاب خود را به پایان برساند. باید، دست کم، نامهای حکیمان و دانشوران باستانی را حفظ کند تا مردم بدانند گنجینه های دانش آنان در کجا نهفته اند و به آنها دست یابند.

سرانجام، کتاب به پایان رسید و کاسیودوروس در سن صد سالگی درگذشت. دیگران کار او را دنبال کردند. وقایع-نویسان به نوشتن طومار پرداختند. مگر جز ثبت وقایع کار دیگری هم برای دوستانان حکمت باقی مانده بود؟ زمان آفرینش چیزهای نو سپری شده بود. اکنون باید در حفظ میراث کهن کوشید و آن را به آیندگان سپرد.

نادانی، هر سال بر تاریکی جهان می افزود. هر روز بر شمار بی فرهنگان افزوده می شد.

اسقف گریگوری^{۲۰} از مردم توور^{۲۱} به دوست خود فورتو-
ناتوس^{۲۲} شاعر نوشت:

«پژوهش دانش با مرگ ما پایان می پذیرد.»

صومعه های بسیار بنا شد ولی آنچه را کاسیودوروس مقدس می دانست در نظر بیشتر راهبان این صومعه ها گناه بود. پاپ رم، رئیس کلیساها، به یکی از اسقفها چنین می نویسد:
«شنیده ام شما دستور زبان درس می دهید. من حتی وقتی این کلمه را بر زبان می آورم شرمنده می شوم و هنگامی که به آن می اندیشم غمگین می گردم و افسوس می خورم. هرچه زودتر برایم بنویس که از تحصیل این علم پوچ دنیوی دست کشیده ای تا خداوند را سپاسگزاری کنیم.»

علم، منفور و رانده شد. دیگر هیچ آکادمی در آتن وجود نداشت. پناهگاه آخرین فیلسوفان تا نه قرن بر یا بود، ژوستینین^{۲۳}، امپراتور روم شرقی، اما، فیلسوفان را از

20. Gregory.

21. Tours.

22. Fortunatus.

23. Justinian.

آنجا راند. در اسکندریه عده‌ای از عوام کتابخانه سراپیون^{۲۴}، معبد سراپیس^{۲۵} را به آتش کشیدند. دختر تئون^{۲۶} ریاضیدان را قطعه - قطعه کردند چون به پیروی از پدر خود به تحصیل هندسه و اخترشناسی پرداخته بود.

در آتن و اسکندریه جایی برای علم نبود چه رسد به سرزمینهای بیگانه و کشورهای پوشیده از جنگلی چون آلمان و گالیا. علم، زندگی دشوار و خواری درپیش داشت. تنها صومعه‌ها آن را چون کنیزی تحمل می‌کردند. علم، «زیبای خفته» گردیده بود. بایست صدها سال بگذرد تا «زیبای خفته» پاداش شکیبایی خود را بگیرد. سرانجام، شاهزاده زیبایی در می‌رسید. درهای آهنین زندان را می‌گشود، دست آن خفته زیبا را در دست می‌گرفت و او را ملکه خویش می‌گردانید. نام این شاهزاده چه بود؟ راجر بیکن^{۲۷}، کوپرنیکوس^{۲۸}، لئوناردو داوینچی^{۲۹}، یا جیوردانو برونو^{۳۰}؟

هر که این داستان را تا به آخر بخواند پاسخ را خواهد

یافت.

۴. علم به صومعه پناه می‌برد

تاریکی جهل هر روز بر جهان چیره‌تر می‌شد. کمتر کسی، حتی در میان کشیشان، خواندن و نوشتن می‌دانست. تنها چند صومعه، چون تک صخره‌هایی بردامنه کوهی بلند، از این وضع مستثنی بودند. در پس دیوارهای ضخیم این صومعه‌ها، راهبان سختکوش، در روشنی ضعیف پنجره‌های صومعه، از صبح تا شام سرگرم نسخه

24. Serapion.

25. Serapis.

26. Theon.

27. Roger Bacon.

28. Copernicus.

29. Leonardo da Vinci.

30. Giordano Bruno.

برداری از کتابها بودند.

وقتی قویمهای وحشی در سراسر امپراتوری به تاخت و تاز پرداختند بسیاری از رومیان به بریتانیا و ایرلند، مرز امن تر امپراتوری پناه بردند. قایقهای فرسوده و سوراخ بر امواج خروشان دریای مانس بالا و پایین می رفتند و سرنشینان هراسیده خود را در کرانه های بریتانیا پیاده می کردند. این سرنشینان عبارت بودند از زنان و کودکان گریان و مردان افسرده و ناامید.

اینان بسیاری از خواسته ها، یعنی خانه، خاک وطن و بردگان خود را برجا نهاده و خود گریخته بودند. تنها توانسته بودند گرانبهاترین دلبندها شان را با خود بیاورند. با این حال، برخی از قایقها تاب سنگینی بارهای مسافران را نیاورده غرق می شدند. عده ای طلا و نقره و عده دیگر پوست و پارچه های گرانبها با خود داشتند. میان این گریختگان، اما، گروهی بودند که کتاب نزد آنان از هر چیز دیگری عزیزتر بود. این گروه، درگیر و دار ترس و گریز از به همراه آوردن شاعران و فیلسوفان محبوب خویش غافل نماندند. گذشته از اینان، کسی به فکر حفظ آثار حکیمان باستانی نبود. این آثار میان توپهای پارچه و انبوه مسافران بی آنکه کسی به حضور آنها توجهی کند، پنهان بودند. با شکیبایی چشم به راه فرا رسیدن زمان خود بودند. و این زمان فرارسید....

در یکی از صومعه های ایرلند راهب دانش پژوهی سرگرم بازنویسی شعرهای حماسی عهد باستان بود. شعرها را شاعران کافر سروده بودند. این راهب دانشور تنها یک وقایع نگار نبود. وقتی سفرهای میل دون^{۳۱}، ملاح ایرلندی را می نوشت به یاد سفرهای دریانورد دیگری بود: اودوسه یوس^{۳۲}، دریانورد باستانی، غولان یک چشم و گل پری^{۳۳} زیبا را از دریای مدیترانه

به اقیانوس آورده بود. عباراتی از مزامیر داود و نیز شعرهایی از ورجیلیوس^{۳۴} [ویرژیل] را در اشعار حماسی ایرلندی وارد کرد: Forsitan et haec olim meminissi iuvabit، یعنی: «شاید روزی از خواندن همین چند عبارت لذت ببریم.» پس در این نقطه از جهان، که با سرزمین افسانه‌ای تووله^{۳۵} یعنی آخرین سرز دنیا چندان فاصله‌ای نداشت، دوباره صدای شاعر رومی را می‌شنویم، شاعری که اکنون در کشور خودش از یادها رفته است. بدینگونه علم نیز، مانند شعر، در صومعه‌های بریتانیا و ایرلند پناهگاهی یافت.

دانشمندی به نام «عالیجناب»^{۳۶} چند کتاب درسی برای مدارس صومعه نوشت. کتاب بوئه تیوس در باره موسیقی را با کلمات خود باز نوشت. یکی دیگر از دانشوران که بریتون الکووئین^{۳۷} نام داشت حساب و موسیقی را از روی کتابهای بده فرا گرفت. فروغ علم، بدینطریق، از یکی به دیگری می‌تایید: از ارسطو به بوئه تیوس، از بوئه تیوس به عالیجناب بده و از بده به الکووئین.

الکووئین نیز این فروغ را در خود پنهان نکرد، کوشید آن را به دیگران منتقل کند. همانگونه که ارسطو آموزش اسکندر را بر عهده داشت، او نیز استاد شارلمانی^{۳۸} شد.

شارل^{۳۹}، پادشاه فرانکها، جنگجویی نیرومند و بیباک بود. توانایش به اندازه‌ای بود که با یک ضربه شمشیر می‌توانست کلاهخود و جمجمه دشمن را به دو نیم کند. قلم، اما، برای دست نیرومند او چیزی کوچک و سبک بود. نمی‌دانست چگونه آن را به کار ببرد. هر شب لوحه‌ای مومین و قلمی تیز کنار بالش خود می‌نهاد. برخی از شبها که نمی‌توانست بخوابد لوح و قلم را بر-

34. Vergilius.

35. Thule

36. Bede

37. Briton Alcuin.

38. Charlemagne.

39. Charles.

می داشت و بارنج بسیار به نوشتن حروف لاتین می پرداخت. نسیمی که از پنجره به درون می وزید شعله چراغ روغنسوز را می لرزاند. ریش درازش به لوحه مومین می خورد و از نوشتن او جلو می گرفت. حروف بد شکل و ناهنجار در می آمدند. دانش آموز ریشو از نتیجه کار خود خشنود نبود. با نوک کند قلم آنچه نوشته بود خط می زد و از نو به نوشتن می پرداخت. بیشترین سعی خود را به کار می برد چون از اهمیت خواندن و نوشتن برای فرمانروای یک امپراتوری عظیم به خوبی آگاه بود. در کشوری بزرگ حاکم، بی دستخط، حکم، فرمان، دفترهای کارگزاران حکومتی و مانند آنها قادر به ادامه فرمانروایی نیست؛ کشور شارلمانی بزرگ بود و هر روز هم بزرگتر می شد. چه بسیار از کشورها و مردمان که به زور شمشیر به حکومت او گردن نهاده بودند!

روز کریسمس سال ۸۰۰ میلادی در زندگی شارلمانی روزی فراسوش نشدنی بود. در آن روز لثو^{۴۰}، پاپ رم، تاج زرین امپراتوران روم را بر سر شارلمان نهاد! چقدر بد بود که یک امپراتوری سواد باشد!

شارلمانی دانشوران را در کاخ خود که در اشن^{۴۱} بود به حضور می پذیرفت. الکوئین، اینهارد^{۴۲} تاریخ نویس و انژیلبر^{۴۳} شاعر از آن جمله بودند. امپراتور پسران، دختران و خواهران خود را نیز فرا می خواند تا به گفتگوهای این جمع دانشمند گوش فرا دهند. در این نشستها هر کس نام مستعاری داشت؛ انژیلبر را هومبروس^{۴۴} [هومر] می خواندند و بر الکوئین نام روسی آلبینوس^{۴۵} را نهاده بودند. او را فلا کووس^{۴۶} نیز می نامیدند و این نام دوم هوراچه [هوراس]^{۴۷} شاعر رومی بود. عجیب آنکه داود

40. Leo. 41. Aechen. 42. Einhard.

43. Angilbert. 44. Homeros. 45. Albinus.

46. Flaccus. 47. Horace.

شاه نیز در این مجمع یونانیان و رومیان حضور داشت، شارلمانی را داود پادشاه می خواندند.

در این نشستها شعر می خواندند، بحث می کردند و هر کس نشان می داد که در فن سخنوری در چه پایه ای است. هر یک از آنان می کوشیدند تا در این مسابقه سخن بردیگری پیشی بگیرد. وقتی یکی از آنان به دیگری پاسخ بجا و دندان شکنی می داد شارلمانی می گفت: «ضربه خوبی بود» یا «حریف را خوب شکستی دادی!»

این جلسه چون میدان مسابقه بود، شرکت کنندگان در مسابقه، اما، آن را کاری بسیار جدی و مهم می شمردند. این محفل کوچک را «آکادمی» می نامیدند، شارلمانی را بنیانگذار آتن جدید می خواندند و او را می ستودند.

چگونه، اما، می شد این شهر را که خانه های چوپینش محاط در جنگلهای انبوه اطراف بودند و از پنجره های کاخ به زحمت دیده می شدند با آتن برابر شمرد! آيا، به راستی، می شد جایی را که این جمع در آن گردآمده بودند کاخ دانست؟ دیوارهای کلفت سنگی، چند پنجره کوچک معدود و دروازه های آهنین آن برای جایی چون سربازخانه یا دژ مناسبتر بودند تا یک کاخ. کلمه آکادمی را نیز نمی شد به آسانی بر این گفتگوهای شبانه گرد آتشدان اطلاق کرد. آکادمی نبود ولی می شد آن را آموزشگاهی برای کودکان و بزرگسالان دانست. در اینجا سخنی از اکتشافها و مطالعات جدید به گوش نمی خورد. اینان گرد هم آمده بودند تا بیاموزند اندیشه های خود را چگونه بیان کنند، اندیشه هایی که از خود آنان هم نبودند.

شایسته حضور در آکادمی نبودند چرا که آموزشگاه برای آنان لازمتر بود؛ در همه آن سامان کسی نبود که خواندن و نوشتن بداند...

چند قرن دیگر نیز گذشت. معرفت از سینه‌ای به سینه‌ای منتقل می‌شد ولی در آن دنیای ظلمانی روشنی آن هر دم ضعیفتر می‌گشت.

پس از مرگ شارلمانی حکومت وی تجزیه شد. هنگامی که زنده بود با دستی ایالتها را از صاحبان آنها می‌گرفت و با دستی دیگر آن ایالتها و ساکنان آنها را به دوکها و کنتهای خود می‌بخشید و دوکها و کنتها خود را فرمانروای قلمرو خود می‌دانستند. هر ایالت بعدها کشوری می‌گردید با شکل و نظام خاص خود.

۳. دنیا بار دیگر تنگتر می‌گردد

هر ایالت دنیای جداگانه‌ای بود که حتی پس از نابودی همه نقاط اطراف باز می‌توانست به حیات خود ادامه دهد. قلعه کنت با دهکده پیرامون آن چون جزیره تنهایی بود که میان دریا قرار گرفته باشد.

سرفها برای خود و ارباب پارچه می‌بافتند. از پوست جانوران چرم درست می‌کردند و چکمه می‌ساختند. آبجوسی گرفتند، غله آرد می‌کردند و به صید ماهی می‌پرداختند. اینان برده نبودند، سرف بودند.

نظام هزاران ساله برده‌داری با سقوط رم از میان رفت. اکنون نظامی نو، نظام زمینداری در حال شکل گرفتن و تسلط بر جهان بود.

هنوز در املاک زمینداران بزرگ عده‌ای برده کار می‌کردند؛ املاک تنها نه به زحمت این بردگان، که به رنج و تلاش سرفها نیز وابسته بود.

سرف جزو دارایی سرور خود نبود. او را نمی‌توانستند چون برده بفروشند. به زمینی که در آن کشت می‌کرد تعلق داشت. وقتی زمینی فروخته می‌شد او نیز با زمین به مالک جدید منتقل

می گشت. آزاد بود ولی جزئی از ملک فروخته شده به حساب می آمد.

برده از کار خویش نفرت داشت، سرف، اما، می دانست که بدون کار نمی تواند زنده بماند. مالک نیم یا یک سوم محصول خود بود، به هر حال، مالک بود. پیوسته کار می کرد، هم برای ارباب و هم برای خود. برده چیزی از خود نداشت، سرف، اما، صاحب کار افزار خود بود و علاقه داشت گاواهن و کلوخ شکن خود را سالم نگهدارد.

در این ملکها یا جزیره های جنگلی فرانسه و آلمان همه چیز وابسته به زحمت سرفها بود. این جزیره های جنگلی را بیشه زاران انبوه پر از گرگ و خرس احاطه کرده بودند. مالک گاهی با یک دسته سگ و گروهی از شکار رم دهندگان خود به جنگل می رفت. شیپور شکار و عو و تازیان تا دور دست طنین می افکندند و آنگاه دوباره همه چیز آرام می شد.

کمتر کسی با بیرون رفتن از خانه خود راه خطر می افکند. راهها آنقدر بد و ناهموار بودند که حتی عبور با اسب هم در آنها ممکن نبود. وقتی تشییع کنندگان جنازه ای در جاده ای با همراهان یک عروس بر می خوردند به سختی می توانستند از کنار هم بگذرند.

سردم، خیلی کم، اشتیاق یا جرات رفتن به سفرهای دور را داشتند چون در طول راه هر قلعه ای ممکن بود مسکن راهزنان باشد. مسافران باید همواره مواظب دزدان مسلحی باشند که یکی از مالکان بزرگ فرماندهی آنها را برعهده داشت. به محض آنکه چشمشان به یکی از دزدان می افتاد فرار را برقرار ترجیح می داد! قانونی بود که هر چیزی که از کالسکه یا گاری پایین بیفتد باید از آن چشم پوشید. غارتگران همیشه با چنین چیزهایی بر می خوردند.

مسافران تا آنجا که می توانستند از شاهراهها گذر نمی کردند. بسیاری از سوداگران درحالی که بارهای خود را بر دوش داشتند پیاده سفر می کردند - میخک و فلفل از کشورهای خاور دور، پارچه های خوش رنگ از فریزلند هلند و روبانهای ابریشمین تابناک برای دختران می آوردند.

دنیا روز به روز محدودتر می گشت. راهبان وقایع نویسی اتریشی از نورسنها، انگلیسیان و فرانسویان چون مردمی ناشناخته یاد می کردند و از آن سو، در انگلستان و فرانسه هیچکس درباره اتریش چیزی نمی دانست.

مردم به بیگانگان بدگمان بودند. بازرگانان بیگانه را فقط در بازار می شد دید. تنها در چندشهر بازار مکاره برپا می شد و آن هم به ندرت. رقابت و مبارزه با سوداگران بیگانه غالباً منجر به نزاع دسته جمعی با کارد و شمشیر می گردید و بازرگانی که پیشه ای شرافتمندانه بود، راهزن گشته بود. بازرگانان مغازه های یکدیگر را خراب می کردند و، اگر دستشان می رسید، از ریختن خون یکدیگر هم ابایی نداشتند.

یک بار دیگر آگاهی شان از سیاره ای که در آن می زیستند به اندازه اطلاع آنها درباره سیاره های دیگر شد. به دیگر سرزمینهای کره زمین توجهی نداشتند؛ بدون آن سرزمینها هم می توانستند به هر طریق بود زندگی کنند.

کتاب، جز در صومعه ها، در کمتر جایی یافته می شد. تنها راهبها اجازه داشتند کتاب بخوانند و دیگران حتی خواندن کتاب مقدس هم برایشان ممنوع بود. دنیا دوباره تنگ گردید.

حتی دانشوران، دنیا را خانه تنگ و محقری می پنداشتند که از چهارسو محدود به اقیانوس بود. پیرامون اقیانوس را نیز دیوارهای این جهان فرا گرفته بودند. این دیوارها در بالا خمیده

سر به هم داده بودند و گنبد استوار آسمان را تشکیل می دادند.
خدا و مقدسان بر فراز این گنبد قرار داشتند.

در این دنیای تنگ و محدود تنها یک دریا در وسط بود با سه خلیج و سه رود: نیل، دجله و فرات. پس از این دنیا، در آن سوی اقیانوس بهشت قرار داشت. این تصویری بود از جهان آن روز که کوسماس^{۴۸}، راهب مصری قرن ششم میلادی در کتاب خود موسوم به جغرافیای مسیحی رسم کرده است.

کوسماس به جاهای بسیار سفر کرده و بسیاری از کشورهای دور را دیده بود. بی سبب نبود که او را «سلاح هند دیده» می خواندند. او، اما، مخالف تحصیل علم بود. می گفت دانش پژوهی آدم را مغرور می کند و غرور گناه است. همچنین می گفت دانشمندان ممکن است علت ماه گرفتگی و خورشید گرفتگی را بدانند؛ دانستن این موضوع، اما، چه سودی برای مردم دارد؟ آنگاه با فروتنی می افزود: «این رامن برای خود نمی گویم، عقیده من نیست؛ ثمره حکمتی است که از کتاب مقدس فرا گرفته ام.»

دانشوران، دیگر گرایشی به مطالعه طبیعت نداشتند. دوست داشتند فقط کتاب مقدس را بخوانند. همواره چشمان خود را به نوشته های آن طومارهای زرد رنگ دوخته بودند. وقتی هم دیدگان خسته و برافروخته خود را از روی کتاب مقدس برمی گرفتند به هیچ چیز دیگری از دنیای پیرامون خود نمی نگریستند؛ در اطراف خود درختان، گلها و پرندگان را نمی دیدند، آنچه می دیدند رموز و علائم بود. هر چه در دنیا وجود داشت تنها برای تأیید یا توضیح مطالب کتاب مقدس بود.

در حجره ای نیمه تاریک، معلم به شاگردان خود یکی از کتابهای درسی صومعه رامی آموخت. این کتاب، جانورنامه نام داشت و حاوی مطالبی بود در باره جانوران نایاب. در این کتاب

راجع به فیل چنین آمده بود: فیل جانوری است که زانوی خود را نمی‌تواند خم کند و وقتی به زمین بیفتد دیگر نمی‌تواند برخیزد. هرگاه بخواهد بخواهد به درخت بلوط تکیه می‌دهد. شکارچیان با سود جستن از این عادت فیل، قسمتی از تنه درخت را طوری می‌برند که از قسمت دیگر جدا نشود و نیفتد. آنگاه منتظر می‌مانند تا فیل بیاید. فیل می‌آید و به درخت تکیه می‌دهد. قسمت بریده درخت جدا می‌شود، فیل به زمین می‌افتد و شروع به نعره کشیدن می‌کند. یکی از فیلان با شنیدن نعره‌های آن فیل که کمک می‌طلبد به یاری آن می‌شتابد. او نیز در می‌غلتد و هر دو فریادمی کشند. دوازده فیل دیگر پس از شنیدن نعره‌های آن دو فیل به آنها نزدیک می‌شوند ولی نمی‌توانند فیل فرو غلتیده را از زمین بزخیزانند. بعد، فیل کمسالی می‌آید، خرطوم خود را زیر تنه آن فیل می‌اندازد و او را از زمین بلند می‌کند.

کودکان دبستانی با شگفتی چشم به دهان معلم دوخته بودند. معلمشان، اما، نمی‌گذاشت کودکان در عالم واقع به دنبال چنان فیلهایی بگردند. برای آنها توضیح می‌داد که آنچه می‌گوید یک داستان مجازی است. فیل فروغلتیده شریعت کهن یهود است، فیل جوان که می‌آید آن فیل را پیا خیزاند «نجات دهنده» ما، (عیسی مسیح) است که به شکل خاکی ظاهر می‌شود تا بشر در گناه فرو غلتیده را نجات بخشد و زندگی خود را به کفاره گناهان او فدا کند.

بدینگونه آن داستان شیرین با تردستی، یک پند اخلاقی می‌گردید.

داستانهای کشورهای دوردست را نیز به تدریج به اندرزهای دینی قدیسان تغییر می‌دادند. راهبان داستانی نقل می‌کردند از قدیس برندان^{۹۴} که وقتی با همراهان خود بر دریا سفر می‌کرد.

به جزیره بزرگی رسیدند. پیاده شدند و چادر زدند. ناگهان چیزی که می‌پنداشتند جزیره‌ای است دمش را تکانی داد و آنها را با خود برد. این «جزیره» يك ماهی عظیم بود... داستان دیگر در باره اسقفی بود به نام پرستر جان^{۵۰} که بر کشوری در شرق فرمان می‌راند. تخت این کشیش مرصع به زبرد، یاقوت و مروارید بود. در ضیافت‌هایی که در کاخ خود برگزار می‌کرد، هر بار، سی هزار مهمان شرکت می‌کردند. در آیینهای رسمی هفت پادشاه، ۶۲ دوك و ۲۶۵ سارکی حضور می‌یافتند و در چپ و راست او دوازده اسقف می‌ایستادند.

همه این داستانها را باور می‌کردند. مگر می‌شد به درستی داستانی شك آورد که در آن شماره شاهان، دوکها و مارکیها با دقت ذکر شده بود. انسان، دیگر بار، در دنیایی کوچک و محدود می‌زیست و درباره دنیای پیرامون چهار دیواری خانه‌اش افسانه می‌بافی می‌کرد.

دختران در کنار دوکهای نخریسی خود ترانه‌هایی می‌خواندند در باره یکی از پادشاهان باستانی که در مرز جهان، در سرزمین توله می‌زیست: امواج دریا پایه‌های برج را فرو می‌کوفتند و پادشاهان در درون برج با نجیب‌زادگان و فرماندهان خود به جشن نشسته بود. این همان توله‌ای بود که ملاحان یونانی در نخستین روزهای دریانوردی خود درباره آن داستانها می‌بافتند.

کودکان با کنجکاوی در کتابهای درسی خود به تصاویر زائران اماکن مقدس می‌نگریستند. در یکی از این کتابها صورتی از زمین و افلاک نگاشته شده بود: روی زمین کوهها، دره‌ها، جنگلها و کشتزارها به چشم می‌خوردند. مناره‌های نوک‌تیز صومعه‌ها و قلعه‌های کوچک با قلابهای بسیار ریزی در بالا به

آسمان پیوسته بودند. آسمان چون خیمه‌ای بر فراز زمین قرار داشت و بر سطح آن ستارگان، خورشید و ماه کوفته شده بودند و بدینگونه بیننده می‌توانست روز و شب را در آن واحد باهم ببیند. بر آستان خیمه آسمان، زائری پارسا، عصا به دست، به شیوه راهبان زانو زده بود. پرده درگاه خیمه را کنار زده با شگفتی به آن سوی پرده می‌نگریست. او در آن سوی مرزهای جهان کرات بلورین آسمان و دستگاه‌های عظیمی را که آنها را به حرکت در می‌آوردند، مشاهده می‌کرد. جهان در این تصویر، بسیار کوچک نشان داده شده بود و مرزهای آن خیلی نزدیک به نظر می‌رسیدند.

کودکان، سفر به پایان دنیا را در رؤیای خود می‌دیدند. در روزگاران باستان، بشر رنج بسیار برد تا توانست مرزهای دنیا را کنار بزند! اکنون، اما، دنیا دوباره کوچک و تنگ گردیده بود. هر سلک چون دنیایی کوچک و بسته بود که ساکنانش تنها با فراورده‌های آن زندگی خود را می‌گذراندند. در همین دنیای کوچک، به هر حال، زندگی ادامه داشت و انسان در کار نوسازی آن بود.

زمان شکفتن و آشکار شدن ثمره این نوسازی فرا می‌رسید و انسان، دیگر بار، مرزهای جهان را چون گذشته پس می‌راند.

۴. هنوز هم نور از شرق است

در زمانی که تاریکی سراسر غرب را گرفته بود در شرق روشنی کمی می‌تابید، همانگونه که به هنگام غروب، خورشید قله کوهها را روشن می‌کند و در همین حال، ظلمت دامنه کوهها و دره‌ها را فرا گرفته است.

کشتیها همچنان به لنگرگاه قسطنطنیه، پایتخت روم شرقی، وارد می‌شدند و کاروانهای طولانی از کشورهای دور دست راه آن شهر را در پیش می‌گرفتند. از عربستان عطر، از هند فلفل،

میخک و سنگهای گرانبها و از حبشه عاج وارد می کردند.
راهبی از مردم روم شرقی کرم ابریشم را پنهانی در
داخل چوبدست میان تهی خود از چین به قسطنطنیه آورد، و
هنرمندان چیره دست آن شهر از آن پس به بافتن پارچه های قیمتی
ابریشم رومی پرداختند.

به راستی، چه شد که امپراتوری روم شرقی باقی ماند و
امپراتوری روم غربی از میان رفت؟ روم شرقی از آن رو توانست
به حیات خویش ادامه دهد که نظام برده داری را از میان برداشته بود.
در حالی که میدان بزرگ شهر رم را علف هرزه پوشانده
بود، در قسطنطنیه مردم در کار ساختن کاخها و کلیساهای زیبا
بودند. گنبد کلیسای جامع قدیس سوفیا^۱ چون آسمانی بود که بشر با
دست خود ساخته باشد. گرد پایه این گنبد را پنجره ها چون کمر-
بندی درخشان در میان گرفته بودند. سازندگان این گنبد برای ساختن
آن ناگزیر شدند به دانش پیشینیان روی آورند و در کتابهای
آرخی مه دس [ارشمیدس] درباره تعادل و مقاومت اجسام مطالعه
کنند. مجسمه سازان روی سرستونهای سرمر سفید ظریفترین نقشها
را پدید می آوردند. بر دیوارها با کاشیهای رنگین تصاویر مسیح
و قدیسان را بر زمینه های آبی و طلایی می نگاشتند.

چقدر تفاوت بود میان این «شاه آسمانی» که بر تختی
باشکوه نشسته بود با خود مسیح، دوست بردگان و گدایان!
نقاش در این تصویرها امپراتور روم شرقی را بدینگونه کشیده
بود: جامدای زربفت در بر و نیمتاجی گرانبها بر سر، پایین پای
شاه آسمانی زانو زده، سر را خم کرده و دستها را گشوده بود.
بزرگان و سرشناسان روم شرقی وقتی به کاخ امپراتور می رفتند
درست به همین شیوه خم می شدند و پاهای او را می بوسیدند.
زمانی مسیحیان باستانی، که حتی از مرگ نیز نمی هراسیدند. از

اینکه امپراتور روم را خدا بخوانند سر باز می زدند. اکنون، اما، به رهبر زمینی خود مقام خدایی داده بودند؛ در این تصویرها هاله‌ای نورانی گرد سر امپراتور کشیده شده بود.

در بوزان تیون (روم شرقی) بسیاری از چیزها انسان را به یاد روم باستانی می انداختند. پس عجیب نبود که همسایگان، یونانیان بوزان تیون را «روم» می خواندند. اینان تنها کسانی بودند که آنچه از دانش، هنر و قانونهای باستانی باز مانده بود حفظ می کردند.

بر دیوار برخی از کلیساها شکل فرشته‌ای دیده می شد که در زیبایی چون یکی از خدایان کافران بود. در مزامیر داود، تصویر داود پادشاه در حال نواختن چنگ خیلی به اورفه یووس^۲ نوازنده می مانست. در پشت شانه داود یکی از خدایان نه گانه هنر و ادب و در کنار پای او، پان^۳ نیمه برهنه میان بزها و گوسفندان خود دیده می شود.

اینها تنها بازمانده‌های هنر پیشین بودند. در این تصویرها چهره قدیسان به تدریج رنگ پریده تر و بیرنگتر می شد؛ هر تصویر تازه، تکرار تصویرهای پیشین بود، هنرمندان بیم آن داشتند که با قانونها و سنتهای کلیسا مخالفتی نکنند و با نوآوری در هنر خودگناهی از آنان سر نزنند.

هنر و دانش در پیشگاه کلیسا کرنش می کردند. کلمه هراس انگیزی که مفهوم «الحاد» را داشت در اصل یک واژه یونانی بود که معنی «گزینش» می داد. کلیسا، اما، گزینش یکی از دو عقیده را نمی توانست تاب بیاورد، از این رو، ملحدان را بیرحمانه شکنجه می داد. متأللهین مسیحی تنها از آن رو فلسفه باستانی را مطالعه می کردند تا دلیلهایی بر رد آن پیدا کنند.

52. Orpheus.

کتابهای دموکریتوس* [دمکریت]، فیلسوف یونانی را نمی - خواندند، به جای آن کتابهای دیونوسیوس**، اسقف اهل اسکندریه را که مخالف دموکریتوس بود، مطالعه می کردند. اساس عقاید دیونوسیوس بر این بود که جهان، خود به خود، از آن «توده بی شکل» پدید نیامده، یک وجود علوی آن را آفریده است به همانگونه که خانه به دست بنا ساخته می شود. می گفت: «ستارگان، خود، بر مدار ثابت خود نمی گردند، خداوند آنها را می گرداند. همه نیکوکاران این را می پذیرند. این سخن حقی است خواه بی ایمانان بیچاره آن را بپذیرند خواه نپذیرند.»

در کتابهای کلیسایی، فیلسوفان عصر باستان را خوار می شمردند. گفته های آنان را تحریف می کردند. راهبهای خشمگین به آنان توهین روا می داشتند و نامشان را به زشتی یاد می کردند چرا که مسیحی نبودند و به خداوند باور نداشتند. یکی از این مردان مقدس می گفت نوشته های ارسطو از بس بی ارزش اند به کف روی آب می مانند، و آن دیگری، بیشترمانه، دموکریتوس را «دموکریتوس ملعون» می خواند.

ستونهای مرمرین معابد کافران یونان باستان در زیر آسمان نیلگون چقدر تابان و باشکوه بودند! دانشوران خلاق یونانی چه اندیشه های درخشانی داشتند! و اکنون دوباره شب بر جهان چیره شده بود. واپسین پرتوهای هنر باستانی، اما، هنوز از مجسمه های سیمین و زرین روم شرقی تابان بود. ستونهای مرمرین معابد ویرانه کافران، اکنون، گنبد کلیساها را برپا داشته بودند. کلیسا کتابهای کافران را سوزاند ولی همان بخشهای کمی از آن کتابها که در آثار نویسندگان مسیحی نقل شده است سبب شد تا قسمتی از فلسفه و دانش یونان باستان برای آیندگان محفوظ بماند. دیوشب بر روم شرقی سایه افکنده بود.

54. Demokritos.

55. Dionusius.

بخش دوم

۱. بازیگران تازه‌ای بر صحنه ظاهر می‌شوند

نمایشگران دیگری بر روی صحنه عظیم تاریخ ظاهر شدند. بعضی به آنان اسلاوا^۱ می‌گفتند و بعضی آنان را آنته‌یوس^۲، یعنی غول می‌نامیدند. آنته‌یوس‌ها - بنا بر آنچه از تاریخ برمی‌آید - مردمی بودند بلند قامت و بسیار زورمند. به اندازه‌ای تنومند بودند که اسب نمی‌توانست وزن آنها را تحمل کند.

آنته‌یوسها کسی بودند؟ نیاگان روسهای بزرگ، اوکرائینیها، روسهای سفید و اخلاف کشاورزان سکا. هر دوتوس^۳ تاریخ‌نویس مدتی را میان این قوم اخیر گذرانده بود. سکاها افسانه‌ای داشتند حاکی از آنکه در روزگاران بسیار، دورخیشی زرین، یوغ، تبر و قدحی از آسمان به خاک آنها فرو افتاده است. چند قرن بعد، باستان‌شناسان در دره‌ای میان رودخانه‌های دنیستر^۴ و دنیپر^۵ کلنگهای دوسری از شاخ گوزن، داسهای استخوانی، سنگهایی برای خرد کردن و ظروفی گلین برای نگهداری غله پیدا کردند. این افزارها، به یقین، از آن کشاورزان باستانی بودند که آنته‌یوسها از تبار آنان‌اند.

چند صد سال از زمان هر دوتوس می‌گذشت. مردمی که در جلگه بزرگ میان رودخانه‌های دنیستر و دن^۶ می‌زیستند در

1. Slav.

2. Antaeus.

3. Herodotos.

4. Dniester.

5. Dnieper.

6. Don.

این مدت وقت خود را به هدر نداده بودند. آموختند زمین را بهتر کشت کنند و خانه‌های بهتری بسازند. آنقدر شهر ساختند که بیگانگان به کشور آنها نام «سرزمین شهرها» داده بودند. در این شهرهای محاط در باروها و استحکامات، هنرمندان چیره‌دست در کارگاه‌های خود به آهن‌گری، ریخته‌گری، کوزه‌گری و زرگری مشغول بودند. خاک، بقایای ارزنده‌ای از آنان برای ما حفظ کرده است: شمشهای طلا و نقره، انبردستهای آهن‌گری، قالبهای ریخته‌گری، بوته‌ها، پتکها و حلقه‌های فلزی.

یونانیان و روسها از دیرباز یکدیگر را می‌شناختند. سکاها شهرهای خود را در شبه جزیره کریمه^۷ که با مستعمره‌های یونانی چندان فاصله‌ای نداشت بنا کرده بودند. دیوارهای سنگی محکمی که شهرهای آنان را از هجوم دشمن حفظ می‌کردند مایه شگفتی بیگانگان بود. یونانیان چنین دیوارهای محکمی برگرد مستعمره‌های خود نداشتند. دیوار کاخها و مقبره‌های شاهان سکایی منقوش به تصویرهایی از این - گونه بود: رزمجویان اسب سوار، شکارچیانی که نیزه خود را به بدن گراز فرو کرده بودند و آوازخوانهای دوره‌گرد در حال نواختن چنگ. در انبارهایی که در دل سنگهای کوه درست کرده بودند به مقدار زیاد غله ذخیره می‌کردند. سکاها از این غله به یونانیان می‌فروختند؛ این غله از مستعمره‌های یونانی از قبیل خرسون^۸ به خود یونان می‌رفت. سکاها از راه دریا ارتباط گسترده‌ای با یونان داشتند.

یونانیان از این راه دریایی از شمال کشور سکاها وارد می‌شدند، و بعدها روسها از همین راه به پایتخت یونان می‌رفتند... آنته یووسها صدها سال پس از سکاها می‌زیستند. اینان مردم شجاعی بودند و تبر و تیر و کمان را با مهارت بسیار به کار

7. Crimea.

8. Kherson.

می بردند. به خلاف نیاگان خود، در دسته های پراکنده و نامنظم نمی جنگیدند. در گروه های صدنفری و هزار نفری به نبرد می پرداختند؛ فرماندهان کاردانی داشتند. سالخوردگان در باره زوب روگاستای بزرگ حکایت می کردند که می توانست هم در خشکی و هم در دریا با دشمن بجنگد. امپراتور روم شرقی به او لقب امیر نظام داده و او را فرمانده همه کشتیهایی گردانیده بود که بر امواج «پیش دریا»، یعنی دریای سیاه در حرکت بودند. بازرگانان آنته یووس یا اسلاو در جنوب با مردم روم شرقی و در شرق با خزرها داد و ستد می کردند. از سرزمین خزرها بود که نخستین کاروان عربستان اقصی به کشور آنها وارد شد. مسافران عرب در نوشته های خود نوشته اند که در ساحل رود دنیپر کشوری است با شهری بزرگ به نام کی یف^{۱۰}. پس از آن اسلاویا، سرزمین نووگورود^{۱۱} و دورتر از آن، در اوکراین، سرزمین وولی نیا^{۱۲} قرار دارد.

با گذشت سالها، شاهزاده نشینهای روس با هم یکی شدند و حکومت بزرگ کی یف را بنیان نهادند. کی یف شهر عمده و «مادر شهرهای روس» گردید.

اسلاوها وقتی اول بار به جنوب رسیدند در آنجا با فرهنگ یونان و روم باستان آشنا شدند. گوتها رم را ویران کرده بودند. اسلاوها چه کردند؟ دشمن روم شرقی بودند یا دوست آن؟ نابود کننده فرهنگ باستان یا وارث آن؟

پیوند میان اسلاوها و روم شرقی مدتها در تغییر بود؛ از دوستی به دشمنی و از دشمنی به دوستی در نوسان بود. وجود اسلاوها برای یونانیان روم شرقی تهدیدی بود و آنها این را نیک می دانستند. شاهزادگان روسی چندین بار با سپاه گران تا مرزهای

9. Zobrogasta.

10. Kiev.

11. Novgorod.

12. Volhynia.